

نام کتاب: بانوی خونین

نویسنده: _n.a25_ کاربر انجمن نودهشتیا

ژانر: تخیلی

<<www.98iia.com>>





خلاصه: من لاریسا، دختری خجالتی و گوشه گیرم. با کسی کاری ندارم و کسی هم با من کاری نداره؛ اما همه چیز عوض شد. یکی با من کار داشت! ولم نمی کرد. سایه به سایه دنبالم بود. اون بانوی سرخ بود! زنی با موهای شرابی، که مدام ادینتم می کرد ...

لاریسا:

توی اتاق نشسته بودم و در حال خواندن کتابی ترسناک، به اسم "هفت جن" بودم، که احساس کردم صدای پا میاد. سرم رو تکون دادم، تا از فکرش خارج بشم. احتمالاً به خاطر داستانی که دارم می خونم، توهم زدم. کتاب رو بستم و ترجیح دادم بقیش رو فردا شب ادامه بدم. توی تخت رفتم؛ اما باز هم شنیدم! این دیگه خیلی واضح بود؛ درست یک قدمی اتاقم! از تخت خارج شدم و به طرف در اتاق رفتم. صدای برخورد پاهام با سرامیک های اتاق یه ترسی رو توی دلم می انداخت. چشم هام رو بستم و در اتاق رو باز کردم. آروم لای یکی از چشم هام رو باز کردم؛ با دیدن راهروی خالی یه نفس عمیق کشیدم و به طرف تخت خوابم برگشتم؛ اما صدای افتادن چیزی در نزدیکی اتاقم، باعث توقم شد. دوباره به طرف در برگشتم. با دیدن عروسک قرمز، که کف راهرو افتاده بود، از ترس اب دهنم رو قورت دادم. به سمت عروسک قدم برداشتم. تقریباً داشتم به عروسک می رسیدم، که در اتاق با شدت بسته شد! از ترس یه جیغ کوتاه کشیدم و به طرف در برگشتم.

با دیدن صحنه مقابل خون توی رگ هام منجمد شد. با قدم های کوتاه به سمت عقب سعی کردم، از اون جسم فاصله بگیرم. جسمی سرخ پوش، که درست مقابل اتاقم ایستاده بود و با یک لبخند مخوف به من خیره شده بود.

زبونم از ترس بند اومده بود و توانایی جیغ کشیدن نداشتم. اون جسم راه گرفت. قدم به قدم با من جلو می آمد... با صدایی که اصلاً شباهتی به صدای زن نداشتم گفت:

__ کجا فرار می کنی، لاری؟

با لکنت گفتم:

__ ت ... ت ... تو ک ... کی هستی؟

صدای قهقهه مردونش توی اتاق پخش شد. چشم هام رو از ترس بستم و توی دلم، شروع به دعا خواندن کردم.

حرم نفس های گرمش رو روی گردنم حس می کردم. دهنم رو باز کردم که جیغ بکشم؛ اما کوچک ترین صدایی از حنجرم خارج نشد! مثل یه ماهی، دهنم رو مدام باز و بسته می کردم. با صدای مامان به خودم اومدم و چشم هام رو باز کردم:

__ لاری مامان چته؟ چرا جیغ کشیدی؟

با حیرت به اطرافم نگاه کردم. خبری از اون موجود سرخ پوش نبود! می دونستم الان اگه چیزی به مامان بگم، باور نمی کنه. خواستم بگم چیزی نیست، که با دیدن اون، درست پشت سر مامانم دهنم بسته شد. با صدای لرزون گفتم:

__ م ... ما ... ما ... پشتم ... سرته!

مامان برگشت پشت سرش و درست مقابل اون قرار گرفت. با عصبانیت گفت:

__ داری من رو مسخره می کنی؟ چی پشت سرمه؟

زبونم گرفته بود. سرخ پوش دست هاش رو بالا آورد و دور گردن مامان قرار داد. سریع گفتم:

__ چیزی نیست مامان! به خدا چیزی نشده، برو!

با دیدن لبخند خبیث روی لب های اون زن، فهمیدم که کار درست رو انجام دادم. مامان از اتاق خارج شد و همزمان، اون زن هم ناپدید شد.

طرف تختم دویدم و خودم رو زیر پتو مخفی کردم. کم کم داشت چشم هام گرم می شد که با شنیدن صدایی از زیر تختم، توی جام سیخ شدم. به طرف پایین خم شدم تا نگاهی بندازم که یهو، دستی پر از خون، دور مچم حلقه شد! صدای قهقهه های بلندی توی اتاق پیچید!

دوباره وحشت توی دلم خونه کرد. برای رهایی از اون دست، مدام تقلا می کردم؛ اما فایده ای نداشت و هر لحظه فشار دست، دور مچم بیشتر می شد. برای یه لحظه، همه اتاق رو سکوت فرا گرفت و احساس رهایی در مچ دستم کردم.

سریع از جام بلند شدم. فضای اتاق، خیلی تاریک و گرفته بود. از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق مامان و بابا راه افتادم؛ اما صدایی که از توی آشپزخونه می اومد، من رو به طرف آشپزخونه جذب کرد. با دیدن مامان که در حال آب خوردنه، یه نفس آسوده کشیدم و با دو خودم رو توی بغلش پرت کردم. برای یه لحظه، سرمای شدیدی بهم منتقل شد و بعد، دست های مامان دور بدنم حلقه شد. اما آغوشش مثل همیشه نبود. بهم امنیت نمی داد! آروم نمی کرد! دست هاش، به حالت نوازش گونه روی

سرم نشست؛ اما باز هم احساس امنیت نکردم. انگار ... انگار اون آغوش مال مامان من نبود! به آرومی ازش فاصله گرفتم؛ اما با دیدن چشم‌های قرمزش، جیغی از ترس کشیدم و قدمی به عقب پریدم. صدای اون شخص دوباره توی سرم اکو شد:

_ لاری؟ مامان؟ بیا بغلم دخترم.

به سمتم قدم برداشت. از ترس، پا به فرار گذاشتم. نمی دونستم کجا؛ فقط می دویدم. با دیدن در خروجی خونه، بدون تأمل و فکر کردن، از خونه خارج شدم.

با دیدن سکوت و تاریکی کوچه، ترسم بیشتر شد. قلبم مثل گنجشک، خودش رو به قفسه سینم می‌کوبید. با دیدن اون زن کنار در خونه، به سمت انتهای کوچه، شروع به دویدن کردم.

واقعاً ترسیده بودم. اون زن کیه؟! چرا می‌خواد با این کارهاش، اذیتم کنه؟!!

چند تا آدم رو از دور دیدم. با خوش‌حالی به سمتشون حرکت کردم. چند قدم مونده بود که بهشون برسم؛ اما با دیدن پاهاشون توی تاریکی شب، برای یه لحظه توی جام ثابت موندم!

نه، نه ... اون ها پای آدمی زاد نبود! بیشتر ... بیشتر شبیه سم حیوان بود! قبلاً توی کتابی مطالعه کرده بودم که پاهای جن، شبیه به سم گوسفند یا اسبه!

دهنم رو محکم چسبیدم و خیلی آهسته به عقب، قدم برداشتم که احساس کردم، در جسمی فرو رفتم.

ناخودآگاه، جیغ کوتاهی از دهنم خارج شد. تمام اون موجودات به سمت من برگشتن. با ترس به پشت سرم نگاه کردم و با دیدن اون زن سرخ پوش، به معنای واقعی، از ترس، سکنه کردم.

یه نگاه به اون موجودات و بعد نگاهی به چشم‌های سرخ اون کردم ...

نفهمیدم چی شد؛ اما صدای برخورد جسمی بر زمین که انگار خودم بودم، توی گوشم پخش شد و بعد از اون، صدای خنده بلند و وحشت‌انگیز اون زن!

با احساس سردی روی پوست دستم، چشم هام رو باز کردم. انگار یه تیکه یخ رو مدام، از بالا به پایین، روی دستم می کشیدن؛ اما با دیدن برق چاقو، که روی دستم در حال حرکت بود، چشم هام گشاد شدن!

سرم رو سریع بالا بردم که برای چندمین بار، چشم هام توی اون کاسه‌های خون دوخته شد و ترس برای هزارمین بار توی دلم رخنه کرد.

زبونم بند اومده بود. اون، همچنان به کارش ادامه می‌داد و چاقو رو مدام، روی دستم بالا و پایین می‌کرد.

چشم توی چشم هام دوخت. برای یه لحظه، برق نفرت رو توی چشم‌هاش دیدم و سوزش عمیق روی پوست دستم باعث شد، نتونم به عمق نفرت چشم هاش پی ببرم. ناخودآگاه شروع به جیغ زدن کردم. جیغ‌های بلند و دنباله دار!

برای یه لحظه، انگار از یه بلندی بزرگ سقوط کردم. نفسم بند اومده بود. چشم هام رو باز کردم و با دیدن فضای اتاقم، یه جیغ کوتاه کشیدم.

من ... من باورم نمی‌شد! به دستم نگاهی انداختم که با دیدن قطره‌های خون روی دستم، به میزان ترسم افزوده شد. کسی به در می‌زد. با صدای لرزون گفتم:

_ بیا تو .

در باز شد و مامان با حال پریشونی وارد اتاق شد. یه نگاه به مچ دست چپم که توسط دست راستم اسیر شده بود، انداخت و گفت:

_ لاریسا مامان، حالت خوبه؟ چند روزه انگار خودت نیستی دخترم، چیزی شده؟

یه بغض سنگین به گلویم نشست. با دیدن اون زن سرخ پوش، درست پشت سر مامانم، نفسم بند اومد! دست هاش رو با اون ناخون‌های دراز، درست بالای سر مامان نگه داشته بود. با نگاهش داشت چیزی رو بهم می‌فهموند که آگه بخوام یه کلمه

حرف بزنم، سر مامان یه بلایی میاره. شاید هم من توی اون موقعیت، این طور برداشت کردم.

آب دهنم رو صدادار قورت دادم و با لحن لرزون گفتم:

_ ن ... نه؛ من خوب ... خوبم مامان.

مامان چشم‌های نگرانش رو بهم دوخت و با لحنی، که مادرانه هاش کاملاً مشخص بود، گفت:

_ باشه مادر؛ آگه خواستی حرف بزنی، بدون ممانت رو داری.

بدون حرف دیگه ای برگشت که از اتاق بیرون بره. درست جلوی اون زن سرخ پوش، توقف کرد! فکر کردم شاید اون رو دیده باشه؛ اما همون موقع، از وسطش عبور کرد. انگار اون یه سایه است، که من فقط می بینمش. بهش چشم دوختم. دیگه مثل سابق، ازش نمی ترسیدم؛ اما ترس هنوز توی دلم ساکن بود. یه لبخند مرموز زد و از جلوی چشمم محو شد.

تا خواستم یه نفس عمیق بکشم، گرمای چیزی رو کنار گوشم احساس کردم. با وحشت به عقب برگشتم که دیدم، داره با همون لبخندش نگاهم می کنه. آب دهنم رو قورت دادم. یه قدم به نزدیکم اومد که در عوض، من هم قدمی به عقب برداشتم. دوباره جلو اومد که باز هم به عقب رفتم. انقدر این جلو و عقب رفتن ها ادامه داشت که به دیوار برخورد کردم. درست مثل بار اولی که دیدمش!

احساس خشکی شدیدی رو توی دهن و گلو می کردم. با بغض نالیدم:
_ از من چی می خوای؟

کاملاً مماس به من ایستاده بود و من کاملاً توی دیوار فرو رفته بودم. اشک، دوباره از چشم هام جاری شد. با صدای آرومی گفتم:

_ چی می خوای؟ هان؟!

صدای کلفت اون زن، برای بار چندم، توی گوشم زنگ زد:

_ جونت رو!

نمی دونستم چی بگم! از نزدیکی بیش از حدش، وحشت داشتم. از صدای کلفتش، از اون چشم های قرمز و از اون موهای شرابی، خوف داشتم!

قدمی به عقب برداشت که انگار یه فشار از دور گردنم خلاص شد؛ انگار تازه تونستم نفس بکشم. آروم گفتم:

_ چرا؟!

جوابم سکوت بود و خونی که توی چشم های اون، روشن تر می شد. یه دفعه، اخم هاش توی هم گره خورد. با نفرت نگاهی به من انداخت و لب زد:

_ ازت متنفرم!

با حیرت و ترس بهش خیره شدم. نمی دونم این جرات رو از کجا آوردم؛ ولی برای بار دوم پرسیدم:

_ چرا؟!

اخم هاش با شدت بیشتری توی هم گره خوردن. از حالت چهرش، واقعاً ترسیدم! مثل یه شکار که به طعمش نگاه می کرد. یه دفعه، شروع به جیغ زدن کرد! صدای جیغ هاش، خیلی بلند بودن. فوراً دست هام رو روی گوش هام گذاشتم. به صورتش نگاه کردم؛ خون غلیظی از چشم هاش جاری شده بود! یه دفعه به سمتم هجوم آورد، دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد و با تمام وجودش، شروع به فشردن کرد.

برای لحظه ای، مرگ رو جلوی چشم هام دیدم. سینم به خس خس افتاده بود که رهام کرد. رها کردن اون، مصادف شد با افتادن من روی زمین.

دست هام رو دور گردنم گذاشتم و شروع به سرفه کردن کردم. انگار هوایی برای نفس کشیدن وجود نداشت. پلک هام سنگین شدن و به خوابی عمیق فرو رفتم.

چشم هام رو آروم باز کردم؛ ولی با دیدن فضای اطراف، دهنم از فرط تعجب باز موند! یه اتاق، با دکور کاملاً قرمز و یه دختر که ... که می شناختمش؛ خودش بود!

اما ... اما اون این جا چی کار می کنه؟! اصلاً این جا کجاست؟!

دختر نگاهش به من افتاد. از جاش بلند شد و به سمتم اومد. با وحشت به عقب پریدم؛ اما اون انگار سمت من نمی اومد. به پشت سرم برگشتم. با دیدن مامان که خیلی خیلی جیغ جیغ از حالش بود، چشم هام گشاد شدن!

اون دختر طرف مامان رفت و خودش رو توی بغلش پرت کرد! اون ها انگار هم سن و سال بودن.

هر دو باهم روی تخت نشستن. شروع کردن به حرف زدن. صدا ها گنگ بودن و چیز درستی متوجه نمی شدم؛ ولی انگار طرف صحبتشون یه پسر بود.

یه دفعه اطرافم سفید و کل تصاویر محو شد!

انگار زمان داشت جلو می رفت و من با سرعت زیادی در حال سقوط بودم.

یه دفعه متوقف شدم. کم کم رنگ ها داشتن فضا رو مشخص می کردن. انگار تصویر ها در حال نقاشی شدن بودن و دنیای واقعی رو مشخص می کردن.

مامانم بود؛ همراه اون دختر و پسری، که با کمی دقت متوجه شدم، پدرمه!

همین طور که بهشون نگاه می کردم، انگار زمان روی دور تند قرار گرفت. همه صدا ها دوباره گنگ شدن. بهشون نگاه کردم؛ انگار داشتن سر موضوعی بحث می کردن.

زمان دوباره ایست کرد و به حالت عادی برگشت. بابا با عصبانیت به سمت اون زن سرخ پوش رفت.

برای یه لحظه، فضای اطراف رو از نظر گذروندم. توی کوچه قدیمی بودیم که بخش بالای اون رو جاده خاکی و تیکه های پایین رو آسفالت های کنده تشکیل داده بود.

کنار جدول، چند شاخه گل پژمرده وجود داشت، که نبودنشون بهتر از بودنشون بود.

دوباره نگاهم رو به اون ها دوختم. بابا به دختر نزدیک شد و یه سیلی توی گوشش خوابوند!

از ترس جیغ کشیدم؛ اما صدای من به گوش اون ها نرسید.

دخترک با شتاب به سمت جدول پرت شد و فواره خون بود که از سرش روی آسفالت های رنگ و رو رفته، جاری شده بود. قدرت تکلم رو از دست داده بودم. نمی دونستم چی کار کنم.

مامان، جیغ بلندی کشید و به سمت اون دختر پرواز کرد. صدای جیغ ها و فحش هاش، گوش هام رو آزار می داد. برای یه لحظه، ساکت شد و با بغض رو به پدرم گفت:

__ نبضش نمی زنه!

بابا کلافه بود و مدام راه می رفت. بعضی موقع ها می ایستاد و به خودش، به اون دختری، که فهمیدم عاشق پدرم بود، فحش می داد.

با بهت به تصاویر جلوی روم نگاه می کردم. توانایی انجام هیچ کاری رو نداشتم!

باز شروع به دور شدن از اون کوچه کرد. مامان افتاد دنبالش و با جیغ، چیزهایی رو بهش می گفت. بابا برگشت و چیزی توی گوش مامان نجوا کرد.

مامان با حرفی که نمی دونم چی بود، به حد جنون رسید و با مشت های بی جونش، مدام به سینه پسری، که شاید پدر من بود، کوبید. اما اون، بی توجه به مامان، دور شد و مامان همون جا، وسط کوچه، روی دو زانو افتاد و با صدای بلند، شروع به زار زدن کرد.

به اون دخترک نگاه کردم. با چشم هایی که سرخی خون توش نمایان بود، به چشم هام خیره شده بود. خون غلیظی از سرش روی زمین جاری بود. لب های بی جونش کیود شده بود و رنگ صورتش، از گچ دیوار هم سفید تر بود! نمی دونم چند دقیقه به جسم بی جون اون دختر خیره بودم که متوجه بابا شدم؛ داشت وارد کوچه می شه.

به دست هاش نگاه کردم. نه ... این امکان نداره! چطور می تونه حتی فکر این کار رو بکنه!؟

مامان از بس زار زده بود، همون جا روی زمین ولو شده بود و صدای هق هق ضعیفش، از این فاصله هم به گوش می رسید. بابا به سمت خاکی کوچه راه گرفت. این جا کجاست؟! چرا کسی این جا نمیاد؟! چرا نمیان جلوی نابود شدن روح این دختر رو بگیرن؟! گناهای چی بود؟ عاشقی؟ کدوم عاشقی به دست معشوقش کشته شده؟

بابا شروع به بیل زدن کرد. هر ضربه ای که به بستر خاک وارد می کرد، انگار با خنجر روی قلبم می کشید؛ کند و کند. تا جایی که فکر کنم، یه قبر خالی درست کرد؛ اما این قبر، خالی نمی موند. بی دلیل، این بیل ها رو به زمین زده بود!

جلو اومد. از کنار من گذر کرد و پیش اون دختر مو قرمز قرار گرفت. قطره های اشک روی گونه هاش سقوط کرد. به چشم های باز دخترک نگاه کردم. غم، توی چشم هاش فریاد می زد. برق ترس و وحشت رو می شد از چشم های خون گرفتاش خوند. بابا دستش رو دور پایهای دختر حلقه کرد و جسم بی جون اون رو روی زمین سر داد.

صدای جیغ های بی جون مامان که می گفت :

__ نه! این کار رو باهانش نکن!

روی مغزم خط می کشید. نتونستم تحمل کنم. از جام بلند شدم و مقابل بابا قرار گرفتم. با التماس گفتم:

__ نکن، تورو خدا نکن. گناه داره. مگه چی کارت کرده لعنتی؟ عاشقی گناهه؟

انگار صدای من رو نمی شنید. ازم دور شد. رد خون، همه جا پخش شده بود. کنار قبر ایستاد. فریاد من، با فریاد مامان، توی هم قاطی شد:

_ نه! ولش کن؛ تو که جونش رو گرفتی، چرا می‌خوای جنازش رو هم نابود کنی؟ چرا می‌خوای آرامش رو از روحش بگیری؟ هان؟

صدا ها رو نمی‌شنید؛ التماس رو توی اون چشم‌های سرخ نمی‌دید. توی اون بستر خاکی، با دستش هلش داد. صدای ضربه‌های مامان، بیشتر از قبل به گوش می‌رسید. انگار نایب توی بدنش نبود که بلند شه و بیاد جلوی بابا رو بگیره. باز هم صدای بیل بود که روی مغزم خط انداخت. زار می‌زدم، برای اون دخترکی که جسم و روحش ربوده شده بود، ضربه می‌زدم.

دوباره همه جا سفید شد. دوبار مکان از نظرم محو شد. دوباره توی بعدی از زمان، گم شدم. چشم هام رو روی هم فشار دادم، تا شاید از نظرم دور شه، اون چشم‌های سرخی که التماس درونشون فریاد می‌کشید. صدای اون دوباره توی گوشم پخش شد؛ اما ...

اما این دفعه نمی‌خندید؛ گریه می‌کرد! هق هق می‌کرد. چشم هام رو باز کردم و بهش خیره شدم. خودش بود! همونی بود که دقیقه‌های قبل مقابل چشم هام کشته شد. همونی که مظلومیت نگاهش، قلبم رو آزار می‌ده. بهش خیره شدم. ازش نمی‌ترسیدم؛ دلم براش می‌سوخت؛ از بابا متنفر شدم!

اون هم بهم نگاه کرد. دیگه گریه نمی‌کرد؛ فقط با سکوتش، من رو شرمسار تر از اینی که هستم، می‌کرد. با بغضی که توی صدای دورگش نهفته بود، گفت:

_ نمی‌بخشم؛ هیچ وقت! اومدم انتقام بگیرم؛ اما ...

سکوت کرد و به زمین خیره شد؛ ادامه داد:

_ اما می‌رم؛ انتقام رو گرفتم. با گرفتن دخترشون، داغ انتقام سرد شد!

منظورش چی بود؟! من که زنده بودم. زنده بودم؛ اما متنفر بودم. از پدری که با بی‌رحمی تمام، جون این دختر رو گرفت؛ از مادری که با سکوتش، کار پدرم رو تایید کرد.

درسته! من رو از اون‌ها گرفته بود! جوری که دیگه نمی‌تونستم پیششون برگردم. راه گرفت از اتاق خارج بشه که سریع گفتم:

_ کجا می‌ری؟

برگشت و لبخندی بهم زد. شاید اولین باری بود که لبخند این دخترک وحشت‌انگیز رو می‌دیدم. با همون لبخندش، گفت:

_ روحم به آرامش رسید. دیگه توی این کره خاکی، جایی ندارم.

از جلوی چشم هام دور و محو شد. اشک هام روی صورتم چکیدن و با خودم عهد بستم، یه روز تاوان این کار رو از پدرم پس بگیرم.

پایان

ویراستار: asal_deshvin

گرافیک: کوثر بیات

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.

